

سی و هفت

که این ماه نو بر تو فرخنده باد سر بد سگالان تو کننده باد
چو انار او گشت با او برار بود آن شب تیره تا دیر بار
و همان شب بطه سهراب منعقد شد، و مقصود ازین پیرایه ها اینست
که قصیه با موافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع
شده باشد تا دامن بلك رستم پهلوان ملی ایران بمسوق آلوده نبوده و
سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر با دك موجود
نیامده باشد.

کلید فردوسی مردی است بعایت اخلاقی، با نظر بلند و قلب
رفیق و حسن لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم، همواره از قصایا تسه حاصل
میکند و خواسته را متوجه میسازد که کار بد نتیجه بد میدهد و راه کج
امان را بمقصد نمیرساند

مکن بد که بدی نمرجام بد ر بد گردد اندر جهان به بد

نگردد ترا دست حر بیکوی گر از مرد دادا سخن بشوی

هر آن کس که اندیشه بد کند نمرجام بد با تن خود کند

اگر بیک باشی بمآندت نام تخت کشتی بر بوی شاد کام

وگر با کسی حر ندی در روی شمی در جهان شادمان بعنوانی

جهان را شاید سپردن بد که بر بدگشتی گمان بد رسد

بند و اندر هائی که در هر مورد چه از جانب خود چه از قوی دیگران

سی و هشت

راجع بخدائرسی و داد چوئی و عدالت گستری سلاطین و بزرگان میدهد
در کتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی پایادشاهان است امری
طبیعی است ؛ و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجب نیست

چه گمت آن سخنگوی بانرس و هوش چو خسرو شدی ندگی را نکوش
بیزدان هر آن کس که شد ناسناس بدلتی اندر آید ز هر سو هر اس

اگر داد دادن بود کار تو بیهراید ای شاه عقداار تو

چو خسرو به بیداد کرد درخت بگردد ازو پادشاهی و بخت
بگر تا بیاری به بیداد دست بگردانی ایوان آما دست

چین گمت بوشیروان قنار که چون شاه را سر بسجد ز داد
کند جرح منشور او را سیاه ستاره بخواند ورا بپر شاه
ستم نامهٔ عرب شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس ناندازهٔ فردوسی معتقد بعقل و دانش بوده و تشویق نکسب
علم و هنر نموده است آغاز سخنش باین مصراع است « تمام خداوند
جان و حرد » بلافاصله بعد از فراغت از توحید ستمایش عقل میبرد دارد
و میگوید

حرد اهر شهریاران بود حرد ربور نامداران بود .
کسی کو حرد را ندارد ز پیش دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود
برج اندر آری قنات را زواست که خود در بح بردن بدانش سراست

و جای دیگر فرماید

نیامور و مشور ز هر دأشی بیایی ز هر دأشی رامشی
 و خورد و ربحش میسای هیچ عمه داش و داد دادن بسیج
 دگر با حردمند مردم نشین که نادان باشد بر آئین و دین
 که دانا ترا دشمن جان بود نه از دوست مردی که نادان بود

و بیر فرماید

هنرمند با مردم بی هنر مخرجام هم حناك دارد سر
 و ایکن از آموختن چاره نیست که گوید که دانا و نادان یکیست ؟

و ازین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، و از هر گونه حقایق
 و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هر چه بخواهید در شاهنامه
 فراوان است از مدمت دروغ ، و محسبات راستی ، و لزوم حفظ قول و
 وفای عهد و مشاوره با دانایان و بردباری و حرم و احتیاط و متانت و
 قبح حسد و رشك و حسد و حرص و شتابدگی و عجله و سبکسری ،
 و فصیلت قدمت و حرسندی و بدك و بخشش و دستگیری فقرا ، و ترعیب
 نكسب م یك و آبرومندی و عهد و اعماص و سپاسداری و رعایت حق
 نعمت ، و احترام از بگ و عیب و جنگ و جدال و خوربری غیر لازم ،
 و اعراض و تقریط ، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر
 و بنده و عاخر ، و عیب عرور و خودخواهی ، و دستورهای عملی بسیار ،
 که اگر بخواهیم برای هر يك از آنها شاهد و مثل بیابوریم سخن دراز
 میشود ، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن
 کوتاه شود میسر نمیگردد . خلاصه طبع حکیمانه فردوسی چنان بر مایه
 و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند چون میخواهد
 از کسی مدح و وصف کند میگوید

چهل

جهان را چو ساران بایستگی روان را چو دانش شایستگی
وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش درستنده داد داد
اگر زن است میفرماید

سیه برگات پر از شرم باد رحمت همیشه پر آرام باد
هر وقت بلیه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هر جا که مرگ کسی
را میرسد تحلف نمیکند از اینکه بی وفائی روزگار و فانی بودن انسان را
تذکر شود و عبرت گیرد فی الحقیقه اینهمه که هست بر ماعتات حکیم عمر
خیام عشق میوزریم (و حق داریم) اگر درست بگری بستی که مایه سخن
نه از فردوسی است زیرا که چون رباعیات خیام را خلاصه کنیم و اصل
نثر و معنی کلام او را در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس
ببخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و
بعد از این حیات چه خواهیم شد پس نه بنمید فردوسی درین باب
چه میگوید

چپانا میروز چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چسود

فلک را ندانم چه دارد گمان که بدهد کسی را جان خود امان
کسی را اگر سالها برورد در او جز بخوبی همی بگرد
چو ایمن کند مرد را بک زمان از آن پس نازد بر اوستی گمان
ز تحت اندر آرد شاید بجان ازین کار بی ترس دارد نه ناک
بمهرش مدار ای ترا در امید اگر چه دهد بی کرات بوید

چهل و يك

و بيز فرمايد :

جهان را نمايش چو كردار بيست
و جاي ديگر ميسرايد .
بنو دل سپردن سراوار بيست

جهان رگشتر اريست نارنگ و بوي
چنان چون درو راست همواره كشت
بچائيم همواره تاران براه
چنان كارواني گريس شهر بر
يكی پيش و ديگر ريس مانده بار
بيا تا نداريم دل را بريح
و بيز ميسرمايد

زمين گر گشاده كند راز خویش
كنازش بر از تاجداران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
دايد كه بردان چو خواندنت پيش
و جاي ديگر فرمايد
نمايد سراجم و آغاز خویش
برش بر ر خون سواران بود
پر از ماهر ج حبيب براهش
روان تو شرم آرد از كار خویش

شكاريم يكسر همه پيش مرگ
چو آيدش هنگام بيرون كند
حلاصه قوه تنه فر دوسي ار همين شعر او مستعاد ميشود كه ميسرمايد
جهان سر سر حكمت و عمر تست
اگر ارحيام عشقباري با شراب را دوست داريد هر دوسي راه بشنوید
اگر رنگ دارد رتلحي سخن
چو پيري در آيد ز ناگه بمرد
ساده درون گوهر آيد پديد
سر رير تاج و سر رير ترگ
وران پس ندايم تا چون كند
چرا بهره ما همه علمتست
برد رنگ او را شراب كه
جوانش كند ناده سالخورد
كه فر راه گوهر بود يا پديد

چهل و دو

کرا گوز شد پشت و بالاش پست بکیوان برد سر چو شد بیم مست
چو بد دل خورد سرد گردد دلیر چو روبه خورد گردد او شیرگیر

درافواه است که فردوسی شاعر رزمی است المته هیچ کس وصف
حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نگرده است ،
و صوغ سخن هم با این امر مناسبت داشته است ، و معروفیت او ازین
ثبت مانا بی بیار میکند که درین باب وارد شویم و شاهد و مثال بیاوریم ؛
ما کیست که حکایت برم و معاشقه و معارله را بهتر از آنکه فردوسی
مثلاً در داستان زال و رودابه کرده است نموده باشد ؟ آیا وصف جمال ازین
بتر میشود که میفرماید

همی می چکد گوئی از روی او غیر است یکسر مگر موی او
دسر تا بپایش گل است و سمن سرو سہی بر سپیل یمن
بت آرای چون او بیند بچین بر او ماه و پروین کنند آفرین
میفرماید

پس نرده او یکی دختر است که زویش رخورشید روشتر است
ز سر تا بپایش نکردار عاج روح چون بهار و سالاجو ساح
دو چشمش سان دو برگس باع متره تیرگی نرده از پر راع
اگر ماه خوئی همه روی اوست وگر مشک بوئی همه موی اوست
سر رلف و جعدش چه مشکین رزه شکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته بر آرایش و رامش و خواسته
میفرماید

سه حورشید روح را چو باع بهشت که دهقان صنوبر چو ایشان نکشت
آنا تاج و با گنج و نا دیده ریح مگر زلفشان دیده ریح شکنج

چهل و سه

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند

من از دخت مهربان گریان شدم چو بر آتش تیر بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است من آمم که دریا کنار من است
در جوی رسیدستم از حورشدن که در من نگرید همه انجمن

اگر نمونه اروصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواند اید ایست :

که خارندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است کوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار به سرد و به گرم و همیشه بهار
بوارنده بلبل سماع اندرون گوارنده آهو سماع اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین

ارحصایص و امتیازات فردوسی وصف طاووس و عروص است ، مثلاً .

جهان ارشب تیره چون بر راع همان گه سر از کوه برزد چراغ
نو گفتی که بر گاند لاجورد نگترد حورشید یا قوت ورد
ایضاً

چو شب پریان سیه کرد چاک مدبر شد از پرده هوز حاک
نه انجم از پرده لاجورد یکی شعله انگیحت از زر ورد

توجه کنید که درین شعر که گفته ام از حمده دختران چند میگوید
بوك قام چه منظره و چه عالمی در محیلة اسان محسّم میآورد ، چون
میفرماید

همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند

يك نکته لطیف را هم نباید از طرد دور داشت و توجه باید کرد که
فردوسی شخصاً نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیه خصائل ایرانیست
است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او در میآید از احوال

چهل و چهار

و اخلاق و عقاید و احساسات چون سنجید چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را همیشاسم که او این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد، و راستی بمیدانم ارادت ما، این بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام نمای ایرانیست تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را در این بزرگواران محسوس یافته ایم. بهرحال یکی از صفات فردوسی را که نباید خاطر نشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حد کمال است منی بر خود پرستی و تنگی چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر ناندی و بدکاری، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بددخت و مصیبت رده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسورد و از کار او عرت میگیرد، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند، هیچ قوم و طایفه را تحقیر و توهین نمی نماید و نسبت به بیچکس و هیچ جماعت بعض و کینه نشان نمیدهد. برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعه تمام شاهنامه دست میدهد بنا برین اراثات این مدعا میگداریم و حواله بخود شاهنامه میکنیم.

سحر درار کشیدیم و همچنان نایست، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل ما الله ما به کلال است، و انگهی مداحی ما و نقادی از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصه سیمرخ است. پیشینیان ما هم نسبت به فردوسی ستا سگرا ری کرده و مکرر او را ستوده اند، گاهی یکی از بعمران سخش گفته اند، زمانی اقرار کرده اند که

چهل و پنج

« او به استاد بود و ما شاگرد، او خداوند بود و ما بنده »، بعضی گفته‌اند

او سخن را عرش برد و بر کرسی نشاند

ما از این قسم تعبیرات می‌گیریم و مقصود این بود که شمع اثرات

خود را از شاهنامه ابرار کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تا آخر

باید خواند و مکرر باید خواند

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰



نام خداوند بخشنده مهربان

نام خداوند جان و خرد گریں برتر اندیشه بر نگردد
 خداوند نام و خداوند جان خداوند روزی ده رهنمای
 خداوند کیهان و گردان سپهر فرورنده ماه و ماهند و مهر
 ربان و نشان و گمان بر ترست نگزنده بر شده گوهرست ^۱
 بنیادگان آفریننده را نیسی مرصعان دو بندنده را ^۲
 بیابد بدو پیر اندیشه راه که او برتر از نام و از جایگاه
 سخن هر چه رین گوهران ^۳ نگردد بیابد بدو زاد جان و خرد
 خرد گر سخن بر گیرند همی همان را گیرند که سده همی ^۴
 ستودن بداند کس او را چو هست مینماید کی را پایندت ست
 خرد را و جان را همی سنجد او در اندیشه سجد ^۵ کی گمجد او
 بدین آلت و رای و جان و روان ستود آفریننده را چون توان ^۶
 هستیست باید که هستی ^۶ شوی رگمتر بیگر ^۷ یاک سو سوی
 برستنده ناشی و جوینده راه نرمانها زرف کردن گاه
 توان بود هر که دان بود بدانش دل پیر بر بود
 ازین نرده برتر سخن گاه نیست هستیست اندیشه را راه نیست

۱ - مقصود جوهر عنویست که آسمان و فلک باشد ۲ - همی چه را چشم میتوان
 بیند چشم بر رحمت بند ۳ - عناصر و اجسامی که می بینیم ۴ - حی عقلی می بیند
 مگر آنچه چشم می بیند ۵ - سجده شده ۶ - مهر و معرفت ۷ - بهوت

درستایش خرد

کنون تا چه داری بیار از خرد که گوش بیوشنده رو بر خورد
 خرد اهر شهریاران بود خرد زیور با مد از ان بود
 خرد رنده جانودانی شناس خرد مایه رندگانی شناس
 نسی کو ندارد خرد را رندش^۱ دلش گردد از کرده خویش ریش
 هشیوار دیوانه خواند و را همان خویش بیگانه خواند و را
 آروئی بهر دو سرای ارحمد گسسته خرد پای دارد بند
 خرد چشم حاست چون نگری تویی چشم شادان جهان بسری
 همیشه خرد را تو دستور دار بدو حالت از باسرا دور دار
 ره را دانی چون سخن بشنوی از آموختن یکرمان معنوی^۲
 چو دیدار یابی شاح سخن ندانی که دانت نیاید به^۳

در آفرینش مردم

بس ارستایش خرد سرحی در آفرینش جهان می فرماید
 که خداوند چهر را از ناچیر یعنی عالم را از عدم آفرید، و توان یعنی
 قوه را ایجاد کرد، و آسمان و ستارگان و گیاه و جانور و سرانجام
 مردم یعنی انسان ندید آمد، آنگاه در بازه قدر و مراتب انسان
 و تکلیف او در گشتی فرماید

ر راه خرد نگری اندکی که معنی مردم چه باشد یکی

۱ - یعنی آنکه پیش از اقدام بکاری تعقل نکند ۲ - آسوده نمایی ۳ - یعنی
 چون معرفت پیدا کردی خواهی دانست که دانش آموری هیچگاه پایان نبرد

ترا از دو گیتی بر آورده اند
 نخستین فطرت بسین شمار^۲
 بچندین میانجی^۱ سرورده اند
 نوئی خویشش را بناری مدار
 چو کاری بیانی بهی برگریں
 که خود ریح برهن بدانش سرانست
 بریح اندر آزی تبت ز او است
 بیاند کسی گنج نادرده ریح
 بریح اندرست ای حردمند گنج

در وصف آسمان و خورشید

بگه کن برین گنبد نیر گرد
 به گشت ز صبا به مهر سایدش
 که در مان از ویست از ویست درد
 به این ریح و نیمار بگرایدش
 بچندین عروج و بیچندان چراغ
 زوان اندر گوهری دلرور
 که هر زمانادی چو زرین سیر
 زین پوشد از نور بپراهد
 اب آکه تو آفتابی همی
 چه بودت که برهن تابی همی^۲

در لزوم دیداری و نیکوکاری

اگر دل خواهی که باشد نرند^۳
 نگفت ر بعمرت راه حوی
 بخواهی که دایم بوی مستمند
 دل از تیر گیها ندین آت شوی
 ترا دین و دانش رهاند درست
 ره دستگیری بیدت احست
 اگر چشم دازی بدیگر سرای
 نرد ندی ز وصی گیر حای
 دلت گر بر آه خطا ما بلست
 ترا دشمن اندر جهان خود دانست

۱ - واسطه و اسباب ۲ - یعنی در حلقه از همه آخر آمده اما از جهت
 فطرت بر همه مقدمی ۳ - عمادت

نگر تا بداری ساری جهان به بر گردی اریک بی همرهاں
 همه بیکیت باید آغاز کرد چو با یکنامان بوی هم بورد^۱
 زین در سخن چند رانم همی همانا کراش بدانم همی
 سخن هرچه گویم همه گفته اند تر باع داش همه رفته اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس از آن جگوبگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که
 در زمان داستان کتابی نگاشته شده بود شامل داستانهای بسیار که
 در دست مردمان برآکنده بود مرد بزرگی که طالب دانش تاریخ بود
 دانشمندان را جمع کرد و آن نامه را فراهم آورد

یکی بهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و زاد
 پرتوهنده روزگار بحسب^۲ گدشته سحما همه بار حسب
 رهبر کشوری دودئی سالجورد بیاورد و این نامه را گرد کرد
 برسیدشان از نژاد کیان و ران نامداران فرح گوان^۳
 که گنتی آغاز چون داشتند که ابدون^۴ ما حوار نگداشتند
 چگونه سر آمد نیک احتری برایشان همه روز کمد آوری^۵
 نگفتند بیشت یکایک مهان سحماهای شاهان و گشت جهان
 چو بشنید ازیشان سپید سخن یکی ناعور نامه افکند بر
 چو از دفتر این داستانها بسی همخواند خواننده بر هر کسی
 جهان دل نهاده بدین دامتان همه بخردان بیر و هم راستان

آنگاه حوایی گشاده زبان و سخنگوی (که مقصود دقیقی شاعر است)

۱ - همراه ۲ - یعنی خوبنده تاریخ ایام قدیم ۳ - بهلوانان
 ۴ - حسن، اکون ۵ - بزرگی و دلیری

قصه کرد که آن کتاب را نظم آورد، و تقریباً هر اربیت آن را گمت
اما عمرس وفا نکرد و در جوانی درگذشت

پس از او من باین فکر افتادم اما میترسیدم که روزگار امام
دهد، استطاعت مالی هم بدانتیم، و زمانه هم آشوب بود، بازی دوست
مهربانی آن کتاب را من داد و مرا سخطش تشویق نمود و یکی از بررگان
نامن همراهی کرد و از من نگاهداری فرمود، و گمت چون مسوومه را
گفتی آن را شاهان سار آنگاه گفتگوی سلطان محمود عربوی را پیش
میآورد و کتاب را بنام وی در آورده او را باین اشعار می ستایند

جهاندار محمود شاه بردگ	باشحور آرد همی میش و گرگ
چو کودک لب ار شیر مادر نشست	نگهواره محمود گوید بخت
ز وقت جهان شد چو باغ بهار	هوا پر ز ان و زمین بر گدار
ز ان اندر آمد بهنگام نم	جهان شد نکر دار باغ ارم
ایرن همه خوبی از داد اوست	کجا هست مردم همه یاد اوست
سرم اندرون آسمان و فاست	بردم اندرون تیر چمگ از دهانست
سر بخت بد حواه ما چشم اوی	چو دیوار حوارست بر چشم اوی
جهان بی سر و تاج حسرو مناد	همیشه زماناد و جزوید شد
کسوں در گرده ناعار کار	سوی نامه ناموز شهریدر

پادشاهی کیومرث^۱

میرماید آئین تحت و کلاه را کیومرث آورد و پادشاه شد و او
 پسری بنام «سیامک» داشت و این سردشمنی نداشت مگر اهریمن
 (دیو) که او هم بجهت داشت و سرانجام میان سیامک و دیو بجهت جنگ شد
 و دیوسامک را کشت کیومرث لشکر فراهم آورد و سر سیامک را
 که هوشنگ نام داشت سردار آن لشکر کرده بجنگ دیوان فرستاد
 و هوشنگ کینه پدر را از دیو بجهت کشید و او را کشت

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای او پادشاهی نشست و او
 چهار را آباد کرد و آهن را ارسنگ حداساحت و آهنگری را اختراع
 نمود پندادن آتش و بنا نهادن حشس سده را چنین فرماید
 یکی روز شاه چهار سوی کوه گداز کرد با چند کس همگروه
 بدید آمد از دور چیرری دزار سیه رنگ و تیره تن و سر تاز
 دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون رود دهانش چهار تیره گون
 نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ گرفتش یکی سنگ و شدنیش جنگ
 برور کیایی رها شد از دست چهارسوز مار او چهارچو بحست

۱ - در تواریخ نخستین سلسله پادشاهان ایران را پیشدادیان و دومین
 سلسله را «کبان» ذکر کرده اند ولی در متن شاهنامه کلمه پیشدادیان مطلقاً ذکر
 نشده و لفظ «کی» چه بصورت مجرد و چه بصورت جمع همه جا بمعنی پادشاه آمده است.

۲ - حرف نال در «رهائید» زیاد می نماید ولی اساتید در تعطیع آن را
 شمار نمی آورند

بر آمد سنگ گران سنگ خرد
 فروغی بدید آمد از هر دو سنگ
 شد مار کشته ولیکن رزار
 جهاندار بیس چپان آفرین
 که اورا فروغی چپن هدیه داد
 گفتا فر و عیست این ایردی
 شب آمد بر او و حت آتش چو کوه
 نکی حش کرد آتش و داده خورد
 رهوشگ ماند این سده یادگار
 کر آباد کردن چپان شاد کرد
 بدان ایردی عرو حباه کیان
 خدا کرد گاو و خرو گو سمد
 ربویدگان هر که مویش کوست
 بدیگونه از چرم بویدگان
 محشید و گسترد و خورد و سرد
 سرد آمد مرا و را یکی هوشمند

هم آن و هم این سنگ شکست خرد
 دل سنگ گشت از فروغ آدرنگ^۱
 بدید آمد آتش از آن سنگ نار
 بیایش^۲ همیکرد و خواند آفرین
 همین آتش آنگاه قباہ پیاد
 برستید باید اگر خردی
 همان شاد در گرد او ساگر و
 سده حش آن نام فر خنده کرد
 سی باد چون او دگر شهر بار
 چپانی بیکی ارو باد کرد
 و بحیر و گور و گورن زمان^۳
 بورر^۴ آورید آنچه ند سودمند
 نکشت و ار ایشان بر آهیحت^۵ پوست
 موئید ب لای گوئید گ-ن^۶
 برقت و حر از نام بیکی سرد
 گر اینایه طهمورت دیو بند

یادشاهی طهمورت

طهمورت بجای پدر پادشاه شد و پشم رشتن و فرش بافتن آموخت،
 و مرغان و جانوران اهلی را سرورد، و نادبوان جنگ کرد و بر ایشان
 غالب شد، و حظ نوشتن از ایشان آموخت و سی سال پادشاهی کرد
 برقت و سر آمد برو روزگار همه رنج او ماند از او یادگار

۱- زوش ۲- دعاونا ۳- حشماک و درنده ۴- کار ۵- ترکشید
 ۵- توحه کنید که جانوران را «بویدگان» و مردمان را «گوئیدگان» میخوانند

جهانا سرور چو خواهی درود جوہی ندروی سروریدن چہ سود،
 بر آری یکی را بجرح بلند سپارش ساگہ بجاگہ نرزد

پادشاهی جمشید

بعد از طہمورت سرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست

منم گفتم با فرہ ایزدی ہمہ شہریاری و ہم موبدی
 بدار آری دست کویہ کنم روانرا سوی روشمی رہ کم
 این پادشاہ خود و جوش و دیگر آلات جنگ را ساخت و رشتن
 و ناقص و حمامہ دوختن را مردم آموخت و مردم را بچہار طبقہ کرد
 ۱ - کاتوریان (برستندگان، یعنی راہدان) ۲ - یساریان (انگریزان)
 ۳ - سودی (بررگران) ۴ - اہنو خوشی (دستورران) پس از آن ارسنگ
 و گج و حست کاچہاد ایوانہا و گرماندہا بر آورد، و بر سکی و کشتی راہی را
 یاد داد، و گوہر ارسنگ بر آورد، و نحتی ساخت و آن را گوہرہای
 در حشدہ سازاست و حشس نورور را بر ما کرد

چون این ہنرہا از وی ندید آمد خود بینی و ناسناسی بر او چیرد

گفت و دعوی حدائی کرد

چو این گمہ شد بر بردان از وی گسست و جہان شد بر ار گفنگوی
 چہ گمت آسجنگوی نائرس و ہوش چو حسروشدی سدگی را نکوش
 میردان ہر آنکس کہ تمدناسپاس بدش اندر آید ر ہر سو ہراس

پادشاهی ضحاک تازی

ضحاک تازی که او را «ینوراس»^۱ هم میگویند سر پادشاهی باکدین و نیکو کردار نام «مرداس» بود در عربستان ایلیس بصورت یک حیوان با سر ضحاک راه یافت و او را از راه سرد و بر آنگیخت که پدر را نکشد و خود پادشاهی بشید و او نیز چنین کرد

بخون پدر گشت همداستان ردا شنیدستم این داستان
 که فرزند بدگر بود بره شیر بخون پدر هم باشد دلیر
 مگر در بهایی سخن دیگر است بزوهنده را راز با مادر است
 بر کوهها کرد رسم پدر تو بیگانه جوان و سخواتی سر
 دیگر بار ایلیس بصورت حیوانی حوالیگر^۲ ضحاک وارد شد و او
 چون هر مندی وی ندید او را بمواحت و همواره بر پایه او میافروود
 تا اینکه روزی او ضحاک در خواست که برای سر فراری کتف وی بدوسد
 و چون آرزویش برآورده شد از درگاه ناندید گشت

حی بومه ایلیس از دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید این
 مارها ضحاک را سحت در ربیع داشتند و چون آنها را می بریدند دیگر باز
 میروئیدند و پریشان داری دفع آنها را ندانستند

بس ایلیس بصورت برشاک برد ضحاک رفت و گفت داری این
 در دهر سر اسایست که مارها بخورند تا یار آمدند بس روزی دو حیوان
 را می کشتند و هر سر آنها را بخورد مارها میدادند

^۱ یعنی ده هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب ۲ - آشر

چون ایرانیان از حمشید سر بیچینده صحاک بدوسته بودند صحاک
 بر کشور ایران چیره شد و حمشید را گرفت و نازه دویم کرد و دودختر
 جمشید را که شهریار و اربوار نام داشتند بهمسری گرفت

صحاک پادشاهی میدادگر بود

داستان خود جز بد آموختن جز از عارت و کشتن و سوختن
 بهان گشت آئین فرزانگان در اکنده شد اکام دیوانگان
 هنر حواری شد جادویی ارجمند بهان راستی آشکارا گردید
 شده بر ندی دست دیوان دراز ز بیکسی سودی سخن حر برار

داستان فریدون

بر آمد برین روزگاری دراز که شد ازدها پیش^۲ دلنگی فرار
 حجتیه فریدون رعادر براد چهارا یکی دیگر آمد بهاد
 سالد بر سان سرو سپی همی تافت رو فر شاهشهی
 چهارجوی با فر حمشید بود بگردار تاننده خورشید بود
 چهارا چو باران بایستگی روانرا چو دانش بباستگی

فریدون سر آئین بود که ترادش مطهورت میرسد هنگامی که
 شیر حواری بود صحاک مدرس را کشت و مادر فریدون که «فراناک» نام داشت
 فرزند را برداشته فرار کرد و سمرقندی رفت و کودک را بسرگاو
 پیروزید و چون صحاک در حواری دیده بود تماشای روزگار او بدست
 فریدونست همواره در جستجوی وی بود مادر فریدون از سم صحاک
 دافرنید بالبر کوه ساء بر دند تافریدون شانده ساله شد و تراد خود را از

۱ - یعنی رواج گرفت ۲ - مانند ازدها و مقصود صحاک است و دلنگی او

مادر برسید فرانک تاریخ بدراں وداستان چشید وصحاك را نقل
کرد وگفت چون ستاره شمر صحاك گفته است که تباهی تو بدست
فریدون است بدرت را کشت ومن ترا سپان ار او پروردم

فریدون بر آشمت ونگشاد گوش	رگفتار مادر در آمد محوش
دلش گشت پر درد و سر پر رکن	نار و رخشم اندر آورد چین
چین داد بسح بمادر که شیر	نگردد مگر نارمایش دلیر
کمون کردی کرد حاد و پرست	مرا برد باید شمشیر دست
سویم بهرمان پردان داک	بر آرم از ایوان صحاك خاک
بدوگفت مادر که این رای نیست	ترا نا جهان سر سر نای یاست
جهاندار صحاك با تاج و گاه	میان سته فرمان او را سناه
چو خواهد زهر کشوری صدهر از	کمر سته آید کند کارزار
حر این است آئین بیود رکن	جهانرا بیچشم حوایی مبین
که هر گو بید حوایی چشید	نگفتی حر از خویشش را بید
ندان مستی اندر دهد سر ساد	ترا زور جر شاد و حره مناد
ترا ای پسر نند من یاد ناد	بهر گفتم مادر دگر داد ناد

محصن نوشتن صحاك وداستان کاوه آهنگر

چنان بد که صحاك خود زوروش	منام فریدون گشادی دولس
ندان بر را نالا ر بیم شیب	شدی از فریدون دلش پر لیب
چنان بد که یکرور بر تخت تاج	نپاده سر بر ز بیورده تاج
زهر کشوری موبدان را بحواست	که در نادشاهی کند پشت راست
از آن بس چین گفتم ناموبدان	که ای در همرا نا گهر بگردان

مرا در نهایی یکی دشمنست
 سال اندکی و بداش بر رگ
 اگر چه سال اندکست این جوان
 که دشمن اگر چه بود خوار و خرد
 ندارم همی دشمن خرد خوار
 یکی محصر اکنون نماید بشت
 بگوید سخن جر همه راستی
 ز بیم سپید همه راستان
 در آن محصر ازدها ناگیر
 همانکه یکایک ر درگاه شاه
 ستمدینه را پیش او خواندند
 خروشید و رد دست بر سر شاه
 اگر داد دادن بود کار تو
 ز تو بر من آهد ستم بیشتر
 ستم گر بداری تو بر من روا
 مرا بود هژده سر در جهان
 بخشای و بر من یکی در نگر
 جوانی نماد است و فرزند نیست
 ستم را میان و کرانه ۲ بود
 بهانه چه داری تو بر من بیار
 یکی بی زبان مرد آهنگرم

که بر خردان این سخن روشنیست
 گوی برترادی دلیری سترگ
 چنین گفت موند پیش گوان
 مرا او را سادان شاید شمرد
 ترسم همی از بد روزگار
 که حر تخم یکی سپید نکشت
 بخواهد بداد اندرون کاستی
 بدان کار گشتند همدانستان
 گواهی نوشتند بر ما و بر
 بر آمد خروشدن داد حواء
 بر نامدارش نشانند
 که شاهها منم کاوه داد حواء
 بفراید ای شاه مقدار تو
 ز بد هر زمان بر دلم بیشتر
 بفرید من دست بردن چرا
 اریستان یکی مانده است این زمان
 که سوران شود هر زمانم حگر
 لگیتی چو فرزند موند بدست
 همیدون ستم را بهانه بود
 که بر من سگالی بد روزگار
 و شاه آتش آید همی بر سرم

اگر همت کشور شاهی تراست
 شماریت با من شاید گرفت^۱
 مگر کز شمار تو آید ددم
 که مازات را معر فرزند من
 سپید نگهتار او سگرید
 بدو بار دادند فرزند اوی
 هرمود بس کاوه را نادشاه
 چو برخواست کاوه همان محصرش
 خروشید کای دایمردان^۲ دیو
 همه سوی دوزخ نهادید روی
 ستم بدین محصر اندر گواه
 خروشید و برخواست لرزان رخای
 گرامنیه فرزند در پیش اوی
 چو کاوه برون شد ردرگاه شاه
 همی بر خروشید و فریاد خواند

چرا زبح و سستی همی پهرماست^۳
 ندان تا جهان ماند اندر شکست
 که بخت هرزید من چون رسید
 همی داد باید پهر ابحس
 شکست آمدش کاین سحرپا شنید
 بحوبی بحسنتند بیوند اوی
 که باشد ندان محصر اندر گواه
 سگ سوی ویران آن کشورش
 بریده دل از ترس کیهان حدیو
 سردید دلها نگهتار اوی
 به هرگز بر اندیشم از نادشاه
 بدزید و بسرد محصر نمای
 ارایوان برون شد خروشان بکوی
 بر او ابحس گشت نازار گاه^۴
 چهارا سراسر سوی داد خواند

درویش گویای

از آجره کاهمگران هشت نای
 همان کاوه آن بر سر پیره کرد
 خروشان همیرفت پیره بدست
 کسی کو هوایی فریدون کند

سوشند هنگامه رجم^۴ درای^۵
 هنگامه و نازار بر حاست گرد
 که ای ناعدان بریدن درست
 سر از سد صخاک پرون کند

۳- یعنی ایستادگی ۱- نازار ۲- یعنی مردم نازار ۳- ضرب و کوفتن
 ۴- درای یعنی زردگی و در اینجا بمعنی مصلحت نظر است که از کوبیدن آن
 صدای برآید

پیونید کاین مهتر اهریمن است
 همی رفت پیش اندرون مردگرد
 بداست خود کافریدون کجاست
 بیامد بدرگاہ سالار نو
 چو آن پوست بر بیره بردید کی
 بیاراست آرا بدینای روم
 فروهشت ازو زردوسرخ و تنفش
 وزاپس هر آنکس که نگرفت گاه
 بر آن بی بها چرم آهنگران
 ز دینای پر مایه و درینان
 که اندر شب تیره خورشید بود
 چہاں آفرین را بندک دشمن است
 سپاہی بر او انحص شد نہ حرد
 سر اندر کشید و همرفت راست
 ندیدنش از دور بر حاست عوا^۱
 بہ نیکی یکی احترام افکند بی^۲
 و گوهر بر او بیکرورش نوم^۳
 همی خواندش «کاوینای درفش»
 شاهی سر بر نهادی کلاه
 بر آویختی نو بنو گوهران
 بر آنگونه گشت احترام کاویان
 چہاں آراو دل بر امید بود

رزم فریدون باضحاک و گرفتاری صحاک

فریدون باسپاہ ایرانی بجنک صحاک رفت و هنگامی کہ بشہر
 صحاک رسید او آنجا نمود^۱ شہر را گرفت و بنشینان صحاک درآمد
 بس آن دختران جہاندار جم
 گشادند بر آفریدون سخن
 چہ مایہ کشیدیم رنج و بلا
 ز تخم کیان ماد و نوشیدہ ناک
 همی حقتس و خاست تا حفت مار
 فریدون چنین ناسخ آورد باز
 و برگس گگ سرح را دادہ ہم
 کہ بو ناش تا هست گنتی کہیں
 اریں اهرمن کشت دوش از دہا
 شدہ رام نا او رسم ہلاک
 چگونہ توان بردن ای شہر باز^۲
 کہ گر جرح دادم دہد از فرار

۱ - نانگ و فریاد ۲ - یعنی حال بیک گرفت ۳ - یعنی متنی و رمبہ
 درفش را در اندود کرد و گوهر بر او نشانہ

درم بی ازدها را ز حاک
 چو کنور ر صحاک بودی تپی
 که او داشتی گنج و تحت و سرای
 و را « کند رو » خواندندی بنام
 نکاح اندر آمد دوان « کند رو »
 شسته تا رام در بیشگاه
 یکدست سرو سهی « شهر بار »
 همه شهر بکسر بر ار لشکرش
 به آسمه گشت و نه بر سید زار
 چو شد نامدادان روان کند رو
 نشست از بر باره راهجوی
 بدو گفت کای شاه گردنکشان
 سه مرد سر افراز با لشکری
 ازین سه یکی کپتر اندر میان
 مسال است کپتر فرویش بیس
 یکی گرز دارد چو بک لحت کوه
 بیامد تحت کیبی بر نشست
 بدو گفت صحاک شاید بدن
 جس داد ناسخ و را پیشکار
 همه امت آید تو رو کن حذر
 گر این ناموز هست مهمان تو

شویم جهانرا ز ناداک ناک
 یکی مایه ورمه سنان زهی^۱
 شگفتی بدلسورگی کدخدای
 نکندی زدی سس بیداد گام
 در ایوان یکی تاحور دید بو
 چو سرو بلند از برش گرد ماه
 بدست دگر ماه رو « از یوار »
 کمر بستگان صف رده بر درش
 بیایش کنان رفت و بردش شمار
 برون آمد از بیش سالار بو
 سوی شاه صحاک سپاد روی
 ر بر گشتن کارت آمد نشان
 هزار آمدند از دگر کشوری
 سالای سرو و بیچهر کیان
 از آن مهتران او بید پای بیس
 همی قاند اندر میان گروه
 همه مند و برنگ تو کرد بست
 که مهمان بود شاد باید بدن
 که مهمان اند گروه گنا و ساز
 گذشت از ر مهمان نگه دار سر
 چه کارش بود در شستان^۲ نو^۳

که با دختران جهاندار حم
 بیکدست گیرد زح شهریار
 شب تیره گون خودتر رین کند
 بر آفت صحاک بر سان کرگه^۱
 بدشنام رشت و ناوای سحت
 بدوگمت هرگر تودر خان من
 چنین داد ناسخ ورا بیشکار
 کریں من بیانی توار سحت لهر
 چو بی بهره ناشی و گاه مهبی
 و گاه بررگی چو موی از حیر
 جهاندار صحاک اربن گمتگوی
 برمود تا بر بهادند رین
 ریراه مرکاج را نام و در
 همه نام و در مردم شهر بود
 همه در هوای فریدون بدید
 ر دیوارها حشت و از نام سنگ
 سارید چون ژاله رابر سیاه
 شهر اندرون هر که دریا بدید
 سوی لشکر آفریدون شدند
 ر آوار گردان متوفید^۲ کوه
 سر بررگرد سه ابر است

شنیدند رای بر بیش و کم
 مدبگر عقیق لب از یوار
 بریر سر از مشک نالین کند
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ
 شگفتی بشورید با شور سحت
 اربن من ناشی نگهسان من
 که ابدون گمان من ای شهریار
 من چون دهی که حدائی شهر^۳
 مرا کار سازندگی چون دهی^۴
 برون آمدی مهترا چاره گیر
 بهوش آمد و تیر سپاه روی
 بر آن راه نوبان بازیات بین
 گروت و نکین اندر آورد سر
 کسی کش رخنگ آوری بهر بود
 که از حور صحاک مر حور بدید
 نکوی اندرون تبع و تیر حدنگ
 کسی را بند بر زمین خانگاه
 چو پیران که در جنگ دانا بدید
 ر برنگ صحاک بیرون شدند
 زمین شد ر نعل ستوران ستود
 سیره دل سناک حارا سحت

خروشی بر آمد از آشکده
 همه بر و برنش فرمان بریم
 بجوایم بر گاه صحاک را
 که بر تحت اگر شاه باشد دده^۱
 یکا یک و گفتار او نگدریم
 مر آن از دها دوش تا ناک را

فریدون بر صحاک چیره شد و او را گروت

نشست از بر تحت درین اوی
 نهرمود کردن بدر بر حروش^۲
 شاید که باشد تا سار جنگ
 سپاهی شاید که تا بیشه ور
 یکی کار ورز و دیگر گزر دار
 جو این کار او حوید او کار این
 به بند اندراست آنکه تا ناک بود
 بیورد صحاک را چون بودند
 از او تا صحاک چون خاک شد
 سارور گنار که بر کوه ودشت
 بنا تا چهارتا بند سر بریم
 باشد همی یک و بد نایدار
 همان گنج و دیسار و کاج بلند
 سخن مانند از تو همی یادگار
 فریدون فرح فرشته بود
 داد و دهش باوت آن یکوئی
 بیکنند تا خوب آئین اوی
 که هر کس که دارید بیدار هوش
 به برین ناره حوید کسی نام و ننگ
 یک روزی حوید هر دو هنر
 سراوار هر کس بدیدست کار
 بر آشوب گردد سراسر زمین
 چهارتا ز کردار او ناک بود
 بکوه دماوند کردش بند
 چنان آرید او همه پاک شد
 گذشته است و بسیار خواهد گذشت
 بکشش همه دست یکی بریم
 همان به که یکی بود یادگار
 بجواید بدر مرترا سودمند
 سخن را چیس حوید مایه مدار
 و مشک و ر عس سرشته بود
 تو داد دهش کن فریدون نوئی

پادشاهی فریدون

فریدون رکازی که کرد ایردی
 یکی پیشتر شد صحاك بود
 و دیگر که کین بدز بار خواست
 سه دیگر که گیتی را بخردان
 جهانها چه بد مهر و بد گوهری
 نگه کن کجا آفریدون گرد
 مدد در جهان بنحصد سال شاه
 برفت و جهان دیگر برا سپرد
 چینییم یکسر که و همه همه
 جهان چون بر او بر ماند ای دسر
 ماند چین دان جهان بر کسی
 و در آن بس فریدون نگرد جهان
 هر آن چیر کر راه بیداد دید
 میکی بست او درو دست بد
 بیاراست گیتی سان بهشت
 نخست این جهان را بست ایردی
 که بیداد گر بود و ناناك بود
 جهان و پیره ابر خویشش کرد راست
 ببالود و بستد ر دست بدان
 که خود برورایی و خود بتگری^۲
 که از دیر صحاك شاهی بدرد
 دآحر شد و ماند از او جایگاه
 بحر حسرت از دهر چیری سرد
 تو خواهی شان باش خواهی رمه
 تو بر آر مرست و انده مخور
 در او شادمانی میمی بسی
 نگردید و دید آشکار و جهان
 هر آن نوم و برکان به آاد دید
 چنانك از ره شهرناران سرد
 بجای گیا سرو و گلس نکشت

دختر خواستن فریدون از پادشاه بهس

برای پسران خود

فریدون سه سر داشت که هتورنایشان نام نگداشته بود سه دختر
 میخواست که بهم سری بانان بدهد «چندان» نامی را مأمور کرد که در جهان

نگردد و سه دختر سراوار پسران او بیاید خندل بخواستجو پرداخت
 و سر ابرو هوش بسیار آگاه شد که نادر شاه یمن را سه دختر است نبرد
 او شد و پس از درود و سلام ندیدگونه از فریدون پیام گرفتار

مرا گفتم شاه یمن را نکوی
 همیشه تر آراد بادت ز رنج
 بدان ای سرمایه تاریخان
 که شیرین تر از جان و فرزند چیر
 دسددیده تر کس فرزند نیست
 گرامی تر از دیده آرا شناس
 چه گفتم آن خردمند ما کبره مهر
 که بیوند کس را بیاراستم
 خرد یافته ارد بیکی سگال
 سه نور گرامی به دارد چو ماه
 رکار آنگهان آگهی باقم
 کجا از بس درده نوشیده روی
 کنون این گرامی دو گونه گهر
 که بر گاه تا مشک بیوند نوی
 بر آکنده رنج وینا کننده گنج
 کراحت تر نوی خاودان بی زبان
 همانا که چیری باشد شیر^۱
 چو بیوند فرزند بیوند نیست
 که دیده ندیدش دارد سانس
 کجا دانستان رد و بیوند مهر
 مگر کن به ارجویشتن خواستم
 همی دوستی را بجوید همان^۲
 سراوار دیبیه و تحت و کلاه
 بدین آگهی تبر بشناقم
 سه با کیره داری توای نامجوی
 بر آمیخت باید اما یکدگر

نادر شاه یمن پس از مشورت با دروگان و سران کشور خود
 برای فریدون بیعام داد که سه سرت را بر دهن نمرست تا عروسای را
 نبرد فریدون میداست که مقصود نادر شاه یمن متکمل تراشی است
 پسران خود گفتم

کمون تان بر او نباید شدن
 زهر نیتش و کم رای فرج ردن

بخوبی سخنهایش پاسخ دهید
 سراینده باشید و بسیار هوش
 اربابا که در ورده پادشا
 سخنگوی و نوشتند و نا کدین
 زبان راستی را بنا راسته
 یکی ژرف بین است شاه یمن
 همش گنج بسیار و هم لشکرست
 نباید که یاند شما را ربون

چو برسد سخن رای فرح نهد
 نگفتار او بر نهاده دو گوش
 شاید که باشد مگر نارسا
 نکار بکه بش آیدش بش بس
 حرد خواسته گنج با خواسته
 که چون او باشد بهر انحص
 همش داش و رای و هم افسرست
 نکاز آورد مرد دانا هسون

بس گفت ندانید که شاه یمن دختران خود را برد شما خواهد
 بشاید و برای امتحان خواهد پرسد که کدام بزرگتر و کدام کوچکترید
 شما دختری را که برد بزرگتر از شما نشسته بگوئید کوچکتر است و
 آنرا که برد کوچکتر نشسته بگوئید بزرگتر است پس آن فریدون یمن
 رفتند و همان قسم که فریدون گفته بود شاه یمن آنرا با رعایش در آورد
 چون از این راه نتوانست برایشان غالب شود خواست ایشان را جادویی
 هلاک کند سرمای سحقی در باغ برایشان روانه کرد سران هم بجادویی
 خود را از سرما حفظ کردند و شاه یمن محبور شد دختران خود را
 بایشان بسازد

سه خورشید رخ را چون باغ بهشت
 اما تاج و نا گنج با دیده ریح
 بیاورد و هر سه ندیشان سپرد
 ز کینه بدل گفست شاه یمن
 به احترام کسی دانی که دخترش نیست
 که دهقان صنوبر جوایشان نکشت
 مگر زلفشان دیده ریح شکنج
 که سه ماه بود و سه شاه گرد
 که در آفریدون سامد یمن
 چه دختر بود دروش احترامش نیست

ر گوهر بمن گشت اهر و حخته عمازی یك اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد نا آئین و فر گرامی بدل در چه ماده چه بر

داستان ایرج و سلم و تور

سراپ فریدون چون مرد او باز گشتند دلبری ایشانرا آردود
کوچکتر از همه دلیر تر بود پس او را «ایرج» نام نهاد و بزرگتر را «سلم»
و میانہ را «تور» نامید و کشور خود را با ایشان بخش کرد. زوم و حاور را
سلم داد، و ترک و چین را تور، و ایران و عربستان را با ایرج داد پس
از چندی که فریدون پیر شده بود چون سلم و تور از بهره خود از
کشور ناراضی بودند فرستاده برد فریدون فرستادند و چنین دستور دادند

جو آئی نکاح فریدون فرود	بحسبیس ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای	بماید که ناسد بهر دو سرای
حوار بود زور بری امید	نگردد سیه موی گشته سفید
چہاں مر ترا داد بردان مانگ	و ناسده حورشید تا تیره خاک
همه نارو احوالستی رسم و راه	نکردی نرمان بردان نگاه
بحسبستی حر از کتری و کاستی	نکردی محش اندرون راستی
سه فرزند بودت حردمند و گرد	بر رنگ آمده پیر پیدا ز حرد
یکی تاج بر سر سالیس تو	ندو گشته روش جهان بین تو
به عارو نماه و بدر کتریم	که در تحت شاهی به اندر خوریم
ایا داد گر شهریار رمیس	دریس داد هر گر مناد آفرین
اگر تاج دان تارک بی بها	شود دور، یاند چہاں زور هان

۱ - یعنی از روی هوای عس ۲ - یعنی یا تاج شاهی از سر او بردار و چون مانگوشه
از چہاں را ندو سیار یا حگک حواہیم کرد

سپاری بدو گوشهٔ از جهان
و گریه سواران ترکان و چین
فرار آورم لشکری گزر داز
چو بشنید موبد پیام درشت
نداسان برین اندر آورد نای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
بسته بدر بر گرانمایگان
چو چشمش بر روی فریدون رسید
سالای سرو و چو حورشید روی
دولت بر رخنده دورج بر زشرم
فرستاده چون دید خدمت نمود
شاندش فریدون همانکه ربای
بم رسیدش از دو گرامی بحسب
دگرگفت کاین دشت و راه دراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
زهر کس که برسی نکام تو اند
منم بدمه شاهرا با سزا
سامی درشت آوریده شاه
نگویم چو فرماید شهریار
فرمود شه تاربان بر گشاد
فریدون بدو بهن نگشاد گوش
فرستاده را گفت کای هوشیار

شنید چو ما از تو گشته دواز
هم از روم گردان خوینده کور
از ایران و ایرج بر آرم دهار
رهین را موسید و سمود دشت
که از باد آتش بختند رخای
بر آورده از دور ایوان بدیا
سرده درون خای آرادگار
همه دیده و دل بر آساره دیا
چو کافور گرد گل سرخ موی
کتابی زبان بر دگفتار بر
سراسر بوسه رهین را بسوا
سراوار گردش یکی خوب جای
که هستید شادان دل و تندرست
چگونه سردی شمش و فرار
میناد بی تو کسی پیشگاه
همه ناک رنده نام تو اند
چسین برتن خویش با پارسا
فرستنده بر چشم و من نگاه
سام جوانان با هوشیار
سجن ها همه سر سر کرد باد
چو بشنید معرش بر آمد بحوش
ترا خود نداست بورش نکار

که من چشم خود هم چینی داشتم
 بگو آن دو نایک بیهوده را
 ریند من از معرناں شد تہی
 نہ دارید شرم و نہ ترس از حدای
 مرا پیشتر قبر گون بود موی
 سہری کہ بست مرا کرد کوزا
 شما را همان روز گار
 بدان برترین نام بردان ناک
 بناحت و کلاه و بناہید و ماء
 ہمہ راستی خواستم رین سخن
 چو آباد دادید گیتی بس
 مگر همچنان گفتم آباد تحت
 شمارا کیوں گرد از رای من
 بیدید تا کردگار بنشد
 یکی داستان گویم از شنوید
 تحت حرد بر بست آرتان
 مرا خود ز گنتی کہ رفتن است
 و نیکر چنین گوید آن سالجورد
 کہ چون آرد گرد ز دلہا تہی
 کسی کو برادر فرود شد بحاک

ہمیں بر دل خویش نگماشتم
 دو آہر من معر پالودہ را
 چرا از حردتان نماید آگہی؟
 شمارا همانا حرد نیست و رای
 چوسر و سہی قد و چون ماء روی
 شد بست گردان بجایست ہوا
 نماید همانند ہم نبایدار
 بر حشندہ حور شید و تار بک حاک
 کہ من بد نکردم شما را نگاہ
 ز کتری بہ سر نہد مرا بس نہ بس
 بحستم برا کدن ابحس
 سارم سہ دیدہ^۱ یکسحت
 نکتری و تازی کشید اہر من
 چنین ار شما کرد خواهد پسندہ
 همان بر کہ کارید آن بدروید
 چرا شد چنین دیو اسارتان؟
 نہ هنگام تیری و آتشن است
 کہ بودش سہ فرزند آراد مرد
 همان حاک وہم گنج شاہنشہی
 سرد گر بخواستدش از آب ناک

جهان چو شما دید و بنام سی
 کنون هر چه دانید کر کردگار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده نشند گفتار اوی
 فرستاده سلم چون گشت بار
 گرامی جهانجوی را پیش خواند
 ورا گشت کآن دو سر خنگجوی
 را حتر چنین است شان مهره خود
 دگرشان ردو کشور آشخورست
 برادرت چندان برادر بود
 چو بر مرده شد روی رنگین تو
 تو گر بیتش شمشیر مهر آوری
 گوت سر بکازست بمسیح کار
 باید لگنتی ترا یار جست
 نگه کرد سس ایرج در هنر
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ما همی نگردد
 همی نرمراند رخ ارعوان
 با عار گنج است و فرجام ریح
 چو ستر رخا کست و نایلین رحشت
 که هر چند چرخ از برش نگردد
 خداوند شمشیر و گاه و نگین
 نخواهد شدن زام با هر کسی
 بود رستگاری بروز شمار
 نکوشید تاریخ کونه کمید
 زمین را بسوسید و برگشت روی
 شهنشاه نشست و نگشاد راز
 همه بودی بیس او باز را بد
 ز حاور سوی ما بهادید روی
 که باشند شادان بکردار بد
 که آن بومها را درشتی برست
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 نگردد کسی گرد نایلین تو
 سرت گردد آرده از داوری
 در گنج نگشای و بر بند بار
 بی آزاری و راستی باز تست
 بدان مهربان شاه فرح بدر
 نگه کن بدس گردش روزگار
 خردمند مردم چرا عم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 سس از ریح رفتن رخای سنج
 درختی چرا باید امرور کشت
 بسس خون خورد بار کین آورد
 چو ما دید و بسار بدند زمین

ار آن تاحور نامداران پیش
 چو دستور یادم من از شهریار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه
 نگویم که ای نامداران من
 مگیرید حشم و مدارید کین
 نگیتی چه دارید چندین امید
 بهرحام هم شد رگیتی ندر
 مرا تا شما هم بهرحام کار
 دل کیمه ورشان ندس آورم
 بدو گمت شاه ایحردمند نور
 مرا این سخن یاد ناید گرفت
 رفو بر حردناسیح ایدون^۱ سرید
 و لیکن چو جان و سر تر بها
 چه بیت آیدش حرگر اسده زهر^۲
 ترا ای سرگر چنین است رای
 ردد دل اکون یکی نامه من
 مگر بار بنم ترا قندرست
 یکی نامه سوشت شاه رهین
 چنین گمت کاین نامه بند مند
 از آنکس که هرگونه دید او چنان
 گر اینده^۳ مگر و تبع گران

دیدند کین اندر آئین خویش
 همان نگدراهم سد روزگار
 شوم بیش هر دو دوان بی سناه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 به ریاست کین از خداوند دین
 مگر تا چه بد کرد تا حمشید
 نمادش همان تاج و تخت و کمر
 نباید چشیدن همان روزگار
 سراوار تر زآن که کین آورم
 برادر همی درم خوید تو سوز
 ر مه زوسائی باشد شکمت
 دات مهر و بیوند ایشان گریبند
 بید بگرد اندر دم ازدها
 که از آفریش چنین است مهر
 سر آرای کار و سردار جای
 نویسم فرستم بدان احمن
 که روش روانم ندیدار تست
 بحاور خدا و سالار چنین
 نرد دو حورشید گشته بلند^۴
 شده آشکارا برو بر بهان
 فرورنده^۵ نامدار احترام

۱ - چنین ۲ - این بیت و چهار بیت بعد یعنی این نامه ایست سرد شما دو
 پادشاه نامدار از من که مرندوبم و دارای این مقاماتم

جهان چو شما دید و بندد سی
 کنون هر چه داید کر کردگار
 بجوئید و آن توشه ره کنید
 فرستاده نشند گفتار اوی
 فرستاده سالم چون گشت بار
 گرامی جهانجوی راستی خواند
 ورا گهت کآن دو سر جنگجوی
 راحت چین است شان بهره خود
 دیگر شان ردو کشور آشخورست
 برادرت چندان برادر بود
 چو نژمرده شد روی رنگین تو
 تو گر بیتش شمشیر مهر آوری
 گرت سر نکازست مسیح کار
 نباید نگفتی ترا یار حسرت
 نگه کرد بس ایرج بر هنر
 چین داد پاسخ که ای شهریار
 که چون باد بر ما همی نگردد
 همی نژمراند رخ از عوان
 با عاز گنج است و فرحام زنج
 چو ستر رخا کست و نالین رحمت
 که هر چند جرح او برش نگردد
 خداوند شمشیر و گناه و نگین
 نخواهد شدن رام با هر کسی
 بود رستگاری برور شمار
 نکوشید تاریخ کوتاه کنید
 زمین را بسوسید و برگاشت روی
 شهنشاہ نشست و نگشاد رار
 همه بودی بیستی او بار راند
 ز خاور سوی ما بهادید روی
 که ناشد سادان نکردار بد
 که آن بومها را درشتی مرست
 کجا مر ترا بر سر افسر بود
 نگردد کسی گرد نالین تو
 سرت گردد آورده از داوری
 در گنج نگشای و برسد بار
 بی آزاری و راستی یاز تست
 بدان مهربان شاه فرح بدر
 نگه کن بدس گردش روزگار
 خردمند مردم چرا عم خورد
 کند تیره دیدار روشن روان
 بس از رنج رفتن رخای سنج
 درختی چرا باید امروز کت
 نس خون خورد نار کین آورده
 چو ما دید و بسیار بندد زمین

ار آن تاحور نامداران پیش
 چو دستور یانم من از شهریار
 شاید مرا تاج و تخت و کلاه
 بگویم که ای نامداران من
 مگیرید حشم و مدارید کین
 نگیتی چه دارید چندین امید
 بهرحام هم شد رگیتی بدر
 مرا تا شما هم بهرحام کار
 دل کینه و درشان بدین آورم
 ندو گمت شاه ایچردمند نور
 مرا این سخن یزد باید گرفت
 ز تو بر حرد یاسح ایدون^۱ سرید
 و ایکی چو خان و سر در بها
 چه بیتش آیدش حرگراسده ره ره^۲
 ترا ای سرگر چنین است رای
 ردد دل اکسون یکی نامه من
 مگر بار نینم ترا تندزست
 یکی نامه سوشت شاه رمین
 چنین گمت کاین نامه مند مند
 اراکس که هر گویند دید او چپان
 گر آیدد گرر و تبع گران

دیدند کین اندر آئین خویش
 همان نگذرانم سد روزگار
 شوم بیش هر دو دوان بی سناه
 چنان چون گرامی تن و جان من
 نه ریاست کین ار خداوند دین
 نگر تا چه بد کرد با حمشید
 ماندش همان تاج و تخت و کمر
 نباید چشیدن همان روزگار
 سراوار تر رآن که کین آورم
 برادر همی زره خوید تو سوز
 رعه روشنائی باشد شکمت
 ذات مهر و بیوند ایشان گریبد
 بهد بگرد اندر دم ازدها
 که از آهریش چنین است بهر
 تر آرای کار و سردار جای
 نویسم فرستم بدان احسن
 که روش روانم بنیدار نست
 تاحور خدا و سالار چنین
 مرد دو جورشید گشته بلند^۲
 شده آشکارا سرو در بهان
 و روزده نامدار احترام

۱ - چنین ۲ - این بیت و چهار بیت بعد بعضی این نامه است سرد شاد دو

پادشاه نامدار از من که فریدونم و دارای این مقاماتیم

نماینده شب بروز سید همه ریحها گشته آسان آروی
 سحواهم همی حویشتن را کلاه سه فرزند را حواهم آرام و بار
 برادر کرو بود دلشان بدرد دوان آمد از بهر آزارتان^۲
 بیمکند شاهی شما را گرید رتحت اندر آمد برین برشت
 ندان کو^۳ سال از شما کپتر است جو از بودش نگردد روز چند
 بهادید بر نامه بر مهر شاه چو ننگ اندر آمد مردیکشان
 بدیره شدندش نائین خوتن دو در حاشجو تا یکی میکجوی
 دو دل بر رکیه یکی دل بجای نایرج نگه کرد یکسر سپاه
 بی آرامشان شد دل از مهر اوی سماء بر آگنده شد حمت جهت
 دلشکر نگه کرد سلام از کران سرا برده در راحت از انجمن
 گشاینده گنج بیب و امید بدو روشنی اندر آورده روی
 به آگنده گنج و به تحت و ساه از آن پس که بر دم ریح دراز
 و گر چه برد بر کسی ناد سردا همان آرزومند دیدارتان
 چنان کر ره نامدازان سرید بدینسان همان بندگی را بست
 مهر و یواریگی در حور است فرستید برد منش از چند
 از ابواش ایرج گرس کرد راه بود آنگه از رای تارنکشان
 سیه سر سر بار بردند پیش گرفتند برشش به بر آروی^۴
 برفتند هر سه پرده سرای که او بد سراوار تخت و کلاه
 دل از مهر و دو دیده از چهار اوی همه نام ایرج بد اندر بهت
 سرش گشت از آن کار لشکرگران خود و تور بنیست تا رای رن

۱ - یعنی اگر چه کسی ندیده است ۲ - یعنی برای خاطر آوردگی شما

۳ - یعنی از آن سب که ۴ - یعنی به آشور که دلخواه بود

تنور از میان سخن سام گفت
 بهنگامه بار گشتن ر راه
 که چندان کجا راه نگذاشتند
 سناه دو کشور جو کردم نگاه
 اگر بیخ او نگسلانی ر حای
 بدینگونه از حای بر خاستند
 چو برداشت برده ر پیش آفتاب
 بر رفتند هر دو گراوان ر حای
 چو از حیمه ابرج بره بگریید
 بر رفتند تا او بحیمه درون
 بدو گفت تنور از تو از ما کپی
 ترا باید ایران و تحت کیان
 برادر که مهتر ، بخاور ر بیخ
 چپس بخششی کان چها حوی کرد
 چو از نور شنید ابرج سخن
 بدو گفت کای مهتر ناخوری
 به تاج کئی خواهم اکنون نگاه
 من ایران خواهم به خاور به چین
 دروگی که هر جا او نیرگی است
 سپهر نامد از کشد رس تو
 مرا تحت ایران اگر بود ربر

که یک یک سپاه ار چه گشتند جمت
 همانا نکر دی لشکر نگاه
 یکی چشم از ابرج نه برداشتمند
 از این سر خراوردن خواهند شاه
 ر تحت نامد او فتی ر بر دای
 همه شب همی چاره آراستند
 سمیده بر آمد سالود خواب
 نهادند سر سوی برده سرای
 برار مهر فل پیش ایشان دوید
 سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
 چرا بر نهادی گلاد مپی
 مرا بر ندر ترش بسته میان
 سر بر ترا افسر و ربر گنج
 همه سوی کپتر سر روی کرد
 یکی خوب تر پاسخ افکند بر
 اگر گاه دل خواهی آراه حوی
 به نام دروگی به ایران سناه
 به شاهی به گسترده روی زمین
 بر آن مهتری بر نباید گرسنت
 سر اجد حشمت است دایس تو
 کمون گشتم ارتاح وار تحت سیر

سپردم شما را کلاه و گیس
 رمانه بخوام نارارتان
 جر از کپتری بیست آئین من
 چو نشنید تور این همه سرسر
 بیامدش گفتار ایرح بسند
 ر کرسی بخشم اندر آورد نای
 یکایک^۲ بر آمد ر حای نشست
 مرد بر سر خسرو قاجدار
 بیایدت گفت ایچ ترس ایرح دای
 مکش عمر مرا کت سر ایحام کار
 مکن خویشش را ز مردم کشان
 بسندی و همداستایی کسی
 میارار موری که دانه کش است
 بسنده کنم^۳ زین جهان گوشه
 بخون برادر چه بندی کمر
 جهان خواستی یافتی خون مریر
 سخن چند نشنید و ناسخ بداد
 یکی خنجر از موره بیرون کشد
 فرود آمد از نای سر و سهی
 سر تاحور از تن بیلوار
 بیایگند معرش بمشک و عبیر

مدارید تا من شما بیرون کین
 و گر دور مانم ز دیدارتان
 نباشد جر از مردمی دین من
 نگفتارش اندر بیاورد سر
 نه بیرون آشتی نزد او از خند
 همیگفت و میجست از همان از حای
 گرفت آن گران کرسی ز ریدست
 از و خواست ایرح جهان رینهار
 بدش را بریدر خود همیست است رای
 بیچاید از خون من کردگار
 کزین بس بیایی خودار من نشان
 که جان داری و جان ستایی کسی
 که جان دارد و جان شیرین خوش است
 بکوشش فرار آورم توشه
 چه سوری دل پر گشته بدر
 مکن تا جهاندار بردان ستیر
 دلش بود پر چشم و سر پر رداد
 سرانای او چادر خون کشید
 گسست آن کمر گاه شاهنشاهی
 بخنجر جدا کرد و بر گشت کار
 فرستاد برد چپا بخش بیرون

چپاها سروردیش در کنار
 نهایی ندانم ترا دوست کیست
 فریدون نهاده دو دیده برآه
 چو هنگام بر گشتن شاه بود
 همی شاه را تحت پیروزه ساخت
 پذیره شدن را بیازاستند
 بدین اندرون بود شاه و ساء
 هیوبی برون آمد از تیره گرد
 حروشی بر آمد از آن سوکوار
 تانوت در اندرون بر میان
 ر تانوت چون پرنیان بر کشید
 سیه شد رحان دیدگان شد سید
 سر خود مهر زمانه گمان
 بدیگونه گردد نما بر سپهر
 چو دشمنش گیری مایدت مهر
 یکی پند گویم ترا من درست
 سبه داعدن شاه نا های و هوی
 فریدون سر شاه پور جوان
 در آن تحت شاهشپی ننگرید
 بر افشاند بر تحت حاک سیاه
 همی سوخت کاخ و همی حست روی
 گلستانش بر کند و سروان سوخت
 بر ایگونه نگریست چندان برار
 و زان پس بدادی بحان رینهار
 بدین آشکارت باید گریست
 ساء و کلاه آروغند شاه
 بدران سخن خود کی آگاد بود
 همان تاج را گوهر اندر شاحت
 می ورود و راهشگران خواستند
 یکی گرد تیره بر آمد ر راه
 نشسته برو بر سواری بدرد
 یکی در تانوتش اندر کنار
 نهاده سر ایرج اندر میان
 بریده سر ایرج آمد بدید
 که بدین دگر گونه بودن امید
 به بیکو بود راستی در کمان
 خواهد بودن چو نمود چهر
 و گر دوست جوانی ندیدش چهر
 دل از مهر گیتی مایدت شست
 سوی ناع ایرج نهادند روی
 بیامد سر بر گرفته یوان
 سر تحت را تیره بی شاه دید
 بکیوان بر آمد معان سیاه
 همی زیجت اشک و همی کند موی
 بیکسارگی چشم شدی بدوحت
 همی تا گیا رسانش اندر کنار

زمین ستر و خاک دالین اوی شده نبره روشن جهان بین اوی
 سراسر همه کشورش مرد و زن بهر جای کرده یکی احسن
 همه دیده بر آب و دل پررحون شسته بیمار و درد اندرون
 چه مایه چنین روز نگداشتند همه زندگی مرگ نداشتند

داستان منوچهر و حونخواهی او

ایرج ز بی بنام «ماه آفرید» داشت که در هنگام مرگ او نارداشت
 و دختری آورد چون دختر مرگ شد فریدون او را به برادر راده
 خود «شنگ» داد و منوچهر را ایشان بو خود آمد

فریدون منوچهر را در ورش داد و هنر آموخت و سادشاهی شاید
 چون اس حمر مسلم و تور رسید بیمناک شدند و فرستاده ناهدایای سمار
 فریدون فرستادند فرستاده بدرگاه فریدون آمد و پیام آنها بگراورد

بیامی گرام و هر دو زهی ندین بر درگاه شاهنشاهی
 دشیمان شده داغ دل بر گناه همی سوی بوزش بچویند راه
 چه گفتند داندگان حرد هر آنکس که بد کرد کفر برد
 سماند بیمار و دل بر درد چو عا مانده ام ای شه راد مرد
 شسته چنین بودمان از بوش برسم بوش اندر آمد روش
 هزیر جهانسوز و بر ازدها ر دام قضا هم بیاید رها
 همی چشم داریم از آن تاحوز که بخشایتس آرد نما بر مگر
 اگر ناده را سر از کین ما شود داک، روشن شود دین ما
 منوچهر را با سپاه گران فرستد بر دیک خواشگران

بدان تا چو بنده پیشش بنای
 مگر کان درختی که از کین برست
 فرستاده گفت و سپید شنید
 یکایک مردم گرانمایه گفت
 بهان دل آن دو مرد بلید
 بگو آن دو بپشم تا ناک را
 اگر بر منوچهرتان مهر حاست
 کمون چون و ایرج سردا حنید
 بسنید زویش مگر تا ساه
 درختی که از کین ایرج برست
 کمون زان درختی که دشمن نکند
 بیاید کمون چون هژیر زبان
 اما بعد از آن اشک بهم
 ساهی که از کوه تا کوه جای
 و دیگر که گفتند باید که شاه
 شنیده چنین بورش تا ناکار
 که هر کس که تخم چهارا نکشت
 سه دیگر فرستادن تحت عاج
 ندین ندره های گهر گونه گون
 سر تا حداران فروشم برز

ساشیم حاوید و اینست زای
 مات دو دهنه توایم شست
 مران گمت را باسح آمد بدید
 که حورسید را چون توانی بهشت
 ز حورسید روش تر آمد بدید
 دو بیداد بد مهر بساک را
 تر ایرج تا موزتان کحاست
 بخون منوچهر بر ساختید
 ز بولاد بر سر نهاده کلاه
 بخون بر گد و بارش بجوایم شست
 برومند شاحی بر آمد بلند
 بکین ندر تمگ بسته میان
 چو سام بر میان و گرتاسب حم
 بگیرند ز کوسد گیتی بنای
 دل از کین شوید سحشد گناه
 چه گمت آن چهارجوی نادر دار
 ندخوش زوز بیند نه حره بهشت
 ندین زنده بیلان و بیروزه تاج
 بجوئیم کین و شوئیم چون
 که مه تحت داد و مه تاج و مه سر

۱ - یعنی آیا رواست که خون را بر سر شوئیم و کین بجوئیم؟ ۲ - مه تاج دره زسی

علامت بهی و معنی عزارت ایست که تحت ماد و تاج ماد و مر ماد

سر بی بها را ستاند بها
 بدین خواسته بیست ما را بیار
 پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
 فرستاده‌گان هول‌گفتار دید
 بتر مرد و بر حاست لرزان رجای
 بیامد نکردار ناد دهان
 دو شاه دو کشور بسته برار
 نشستگه بو بیدار استند
 فرستاده گفست آنکه روشن بهار
 بهار بیست حرم در اندر بهشت
 سپهر برین کالج ایوان اوست
 سالای ایوان او راع^۲ بیست
 چو رفتم نزدیک ایوان هر از
 خرامان شدم نزد آن ارجمند
 بسته برو شهر باری چو ماه
 چو کافور موی و چو گلرنگ روی
 چهارا اردل ترس و امید
 منوچهر چون راد سرو بلند
 بسته بر شاه بر دست راست
 ر آهنگر آن کاوه بر هنر
 کجا نام او قارن رزم در

مگر بدتر از بچه اژدها^۱
 سخن چند گوئدم و چندین دراز^۲
 یکایک بگیر و بروی برو
 شست منوچهر سالار دید
 همان گه برین اندر آورد پای
 سری در ز ماسخ دلی در گمان
 نگفتند کامد فرستاده نار
 ز شاه نو آئین حشر خواستند
 ندید او سید در شهر بار
 همه حاکم عسر همه رر حشت
 بهشت برین روی خندان اوست
 سپهای مندان او باغ بیست
 سرش با ستاره همگفت راز
 یکی تحت پیرویه دیدم بلند
 ز یاقوت رحشان سر بر کلاه
 دل آرزجوی و زبان چرب گوی
 تو گفتمی مگر رنده شد چه شد
 نکردار ظهیمورت دیو سد
 تو گفتمی روان و دل دادشاست
 به پیشش یکی رزم دیده سر
 سپهدار بیدار لشکر شکن

۱ - یعنی در ازای سری که قیمت برای آن میتوان معین کرد کسیکه قیمت

نگیرد از بچه اژدها بدتر است ۲ - نام کوه

چو شاه یمن «سرو» دستور شاه
 گر آیند ری ما بجنگ آن گروه
 برایشان همه برشمرد آنچه دید
 دو مرد حقا بیشه را دل ردد
 مسلم بزرگ آنگهی تور گمت
 چمن ناموز بی هر جوی بود
 شاید سیحید ما را بجنگ
 نباید که آن بیچه بره شیر

بس مسلم و تور سناهی آراسته
 ارحیحوں گدر کردند وار ایضری
 موجپهر باشکر خود بر آنها قاحت
 و حنک در سوست و در این حنک
 تور بدست موجپهر گشته شد

فنگ را ندانم چه دارد گمان
 کسی را اگر سألها پرورد
 چو ایمن کند مرد را بکارها
 و تحت اندر آرد شاند بکار
 سهرش مدار ای برادر امید
 اگر چه دهد بیکار است بود
 که ندهد کسی را جان خود آمدن
 دزد حر بجویی دمی بگرد
 از آن بس نبرد بر او بیگمان
 از این کار بی ترس دارد نه ناک
 اگر چه دهد بیکار است بود

موجپهر سر تور را بریده نامه برای فریدون فرستد
 فرستاده آمد ریحی در شرم
 که فرید هر چند بیچند رده
 دو چشمه از فریدون بر آب گره
 چو مسلم از کتهدس تور آنگهی بدفت حوست «لان»
 نامه برد ولی منوچهر بدستی کرد و دستبیر قری آن در را گشت و درین گوه
 که چوون درون از مرگ نور گه سود قرون آگشتری تور بر گرفت

و ندیم پیامبری برد دربان رفت و چون انگشتری تور را نمود او را
دوست نداشتند بنظر راه دادند

نداسته در کار تمدی مکن
دگفتار شیرین بیگانه مرد
بیندیش و سگر رسن تا به من
بوتره بهنگام ننگ و سرد
تروهنش معای و ترمس از کمین
سحق هر چه باشد ترفی ناس
بگر تا یکی مهتر تیر مهر
تروهنش جو نمود در کار مهر
در رنگ دشمن نکرد ایچ یاد
حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از لایرد های صیحاك نام « کاکوی » بهمراهی سلم بمنوچهر
تاحت زهنوچهر او را در حنگ نکشت چون سام از سرورزی بومید شد
مگریخت و منوچهر از می او رفت و ناتع درویم ساحت و ساهیان
سام بهان رسهار خواستند

یکی در حرد مرد پاکیره مهر
نگفتند تا ری منوچهر شاه
که بودش زمان بر رگفتار مهر
شود گرم و باشد زمان سپاه
رمین حر هرمان تو سریریم
نگوید که ما سر سر کپتریم
گروهی حنازند بر چارنای
گروهی حنازند کشت و سرای
سه بر آرزو کنه حواء آمدیم^۱
سماهی ندین درمگاه آمدیم
همان و راس سرا فکنده ایم
کمون سر سر شاه را بنده ایم
زین سگه جان ما بادشاست
براند هر آن کام کو را هوانست
سپندار حره^۲ ندو داد گوس
بگفت این سخن مرد بسیار هوش
بجاک افکنم در کشم نام خونس
چنین داد پاسخ که من کام خوبس
همه راه اهریمن است و ندیست
هر آن چیر کان بر ره ایردیست

۱ - یعنی سبیل خود همان صیحاك با مندیبه ۲ - حیره در اینجا یعنی ناتوجه و دقت

سراسر ز دندار من دور باد
شما گر همه کدمه دار منید
چو بیروگر دادمان دستگاه
کنون زور دادست و بیداد شد
ندی را تن دیو ربحور باد
وگر دوستدارید و یار منید
گسه کار شد رسته نا بیگناه
همه مهر خوئید و افسون کنید
سراں را سر ار کشتن آزاد شد
رتن آت جنگ بیرون کنید
ار آفت همه ناک و بیرون ر کین
اگر تور اگر چیس اگر مرد روز
بروش روان نادان جایگاه
همه میتران خواندید آفرین
بر آن نامور مهتر راستین

چون موج پیر زوری برگشت فریدون بدست خود تاج شاهی
بر سرش بهاد و آسناه بریمان در خواست که در کارها او را رهبری
و باوری کند و خود گوشه شیمی برگیرد

کرانه گردید از سر تاج و گناه
موجه دیون هر زمانی برار
که برگشت و تربیت شد روز من
هم از بد خوئی هم را کردارند
بهراده بر خود سر آن سه شه
چیس گشتی آن نامور سپهر یار
از آن سه دل افروز دل سوز من
بروی خوانان چیس بد رسد
چیس زمانه سر آمد بر روی
در آمد چیس روزگاری دراز
که کرد ای سر سود از کاستی
تو بیست مرد خردمند شد
چند کوزه عمر و چند عمر دراز
همه بیت می بند و راستی
چپانا سراسر فوسی و بد
یکایک همی بروریشان باد

چو مر داده را بار حواهی ستد
اگر شهر ناری و گر ریز دست
همه درد و خوشی تو شد چو حواب
حنك آن كر و بيكوى بادگار
چه هم گر بود حاك آن گر سده^۲
چو از تو جهان این هس را گست
بجاوید ماندن دلت را مهاب
ماند اگر سده گر شهر یار

پادشاهی منوچهر

چو دیبیم شاهى سر بر سپاد
ددا د و ندین و نمر دانگی
هم گشت بر تخت گردان سپهر
هم دیس و هم فرۀ ایردی
همین بنده و چرخ یار من است
شب ناز جوینده کین منم
خداوند شمشیر و رزیه گمش
فرورنده مع و بر آرنده تبع
که برم دریا در دست منست
بندارا رید دست کونه کم
گرابنده گزر و نماینده تاج
انا این هس هایکی سده ام
از او تخت و تاج و از اویم سده
براد فریدون فرح زویم

چهارا سراسر همه مرده داد
نیکی و باکی و فر دانگی
همم حشم و جنگت و هم داد و مهر
همم نخت نیکی و دست ندی
سر تا حداران سکار منست
همان آتش تیر بر دس^۳ منم
فرارنده کاویانی دروش
نکین اندرون جان ندازم دربع
دم آتش ر بر سست منست^۴
همین را بچون رنگ دمه کم
فرورنده هلك بر تخت عجاج
جهان آفرین را بر ستده ام
در زویم ساس و بدونیم پناه
سنان کین بود اگر ماویم

۱ - گره در اینجا معنی پاهست ۲ - سد مرجان ۳ - بر دس آتشگاهی
بوده در حدود بشاور و از آذربایجان تا بهام مقصود سوار دیرست ۴ - بعضی
در جنگ آسم همان قسم که در برم مانده در یا هستم

هر آنکس که در همت کشور زمیں
 نمایندهٔ دینش را
 بر آفرایش سر نیشی رگنج
 همه بر دهن سر سر کافرید
 هر آن دین و ر^۲ کوبه بر دیو بود
 چو در گشت رسگوبه شاه جهان
 همه با مداران روی زمیں
 که فرخ بیای تو ای یکجواه
 دل ما یکایک بفرمان تست
 جهان بهلوان تمام بر پای حاست
 در شاهان مرا دیده بر دندست
 بدر در بدر شاه ایران توئی
 تن و حیات یردان نگهدار داد
 تو از نامت با دیگر صمی
 زمیں و زمان جا کیدی تو
 بنا کار من بهاوان بند
 زگر شاسب تو پرم^۳ با مدار
 مرا بهاوانی بیای تو داد
 ترا بر کرد آفرین سزینار
 مگر در راه و شاندر دین^۱
 رون داشت مردم خویش را
 بر محور مردم نماینده دین
 و ز اهریمن بدگمش بدترند
 ز بردان و از منش فرین بود
 سرد بزرگان روشن روان
 منوچهر را خواندند آفرین
 ترا داد آئین نحت و کلاه
 همان جان ماریر بیمن تست
 چنین گشت کای داور داد راست
 ز تو داد و از من پسند بدست
 گریس دلبران و شیران توئی
 دلت شد همان نحت بیدار داد
 نحت کتی ریسر صمی
 همان نحت پیروره حی تو داد
 سده بزرگان و شاهان داد
 سپیدار بودند و حمیر گذار
 دلمه را خرد مهر و زای تو داد
 نسی دانشی از عذبه - هور

۱ - این بیت و دو بیت بعد که مشبه است معنی است آری بیت چو - همه (همه
 بر دهن سر سر کافرید) - یعنی متظاهر دین - ۲ - پرم همان برهان است
 که در روایت گرتشاسب آمده گرتشاسب و پروانیت دنگر پرم و پروان
 و عام پسر برمانست

داستان دستان سام

کنون در شگفتی یکی داستان
نگه کن که هر سام را زور گزار
بود ایچ فرزند مر سام را
نگاری بد اندر شستان اوی
از آماهش آمد فرزند بود
سام بر یمن هم او بار داشت
رمادر جدا شد در آن چند روز
بچهره بگو بود بر سان شید
کسی سام یل^۱ را سارست گمت
یکی دایه خودش بگرداز شیر
مر او را فرزند مر مرده داد
که بر سام یل زور فر حنده ناد
ترا درس مرده ای نامجوی
تمش همیچو سیم و روح چون بهشت
راهو^۲ همان گش سمدست موی
فرود آمد از تحت سام سوار
چو فرزند را دید موی سید
توسید سحت از بی سر رس

به پیوندم از گفته داستان
چه ناری نمود ای سر گوش دار
دلش بود حونا دل آرام را
رگاسر گرج داشت ورمشک موی
که خورشید چهره برومند بود
رنار گران تنش آوار داشت
نگاری چو خورشید گیتی فرور
ولکن همه موی بودش سید
که فرزند سر آمد از بانک جمت
بر پهلوان اندر آمد دلیر
ریان بر گشاد آفرین کرد یسار
دل بد سگالان او کنده باد
یکی بانک نور آمد از ماهروی
برو بر سیمی یسک اندام رشت
چپین بود بخت نو ای نامجوی
سرده در آمد سوی نو بهار^۳
بود از جهان یکسره با امید
شد از راه دانش بدیگر مس

۱ - مرد مازر شهری ۲ - عیب ۳ - بهار موی بجا و در اینجا کنایه
شستان و حره سرا مقصود است